

برگردان

مرزباخ نامه

به پارسی سره

پیرایش حامد قنادی

تارنما: www.parsi-1.com

رایانامه: hamed.parsi@gmail.com

پیش‌گفتار

مرزبان‌نامه، چون "کلیله و دمنه" نسکی (=کتابی) پر از داستان و سرگذشت پندآموز است که در سده‌ی چهارم خورشیدی به دست مرزبان پور رستم پور شروین که از شاه‌زادگان تبرستان بود، به گویش کهن تبری نوشته شد؛ آن‌گاه در سده‌ی هفتم، به دست سعدالدین وراوینی به پارسی در آمد.

افشان (=نثر) این نسک، بسیار دشوار و پر از واژه‌های تازی‌ست، به‌سانی که با زبانی که امروز به آن سخن می‌گوییم، هیچ مانستگی ندارد. در سال ۱۲۸۷ فراروی (=هجری)، محمد بن عبدالوهاب قزوینی آن را با بهره‌گیری از پنج نگارش ویرایش نمود و اگرچه در سال‌های پس از آن، استادانی هم‌چون خطیب رهبر، به آشکاری آن پرداختند؛ لیک دشواری خود را از دست نداد، چراکه در روزگار برگردانی نسک به‌دست وراوینی، تازی‌پردازی را دانش‌نمایی می‌دانستند.

من در راه نمایش توانایی‌های زبان پارسی کوشیده‌ام که هرچه می‌نویسم به پارسی سره باشد تا این‌که کلیله و دمنه به پیرایش احمد آجودانی^۱ را برخواندم و آهنگ پیرایش پارسی نسکی دیگر چون او کردم. در این راستا، سفرنامه‌ی ناصرخسرو قبادیانی را برگزیدم ولی نوشته‌ی آن را در خور رنج برگردانی ندیدم، پس از آن به پیشنهاد یکی از استادان با مرزبان‌نامه آشنا شدم و زمینه‌ی آن را چون کلیله و دمنه یافتیم؛ و برآستی که رنج این کار در برابر بهره‌ای که می‌توان از آن برد، جز سر سوزنی بیش نیست.

در برگردان این نسک، برتری بر این بوده، تا آن‌جایی که شدنی‌ست؛ نوشته، آرایه‌های سخن‌وری خود را از دست ندهد و گرچه واژه‌های پارسی جای‌گزین واژه‌های تازی شده، ولی افشان آن چندان دگرگونی نیافته است. برای آشنایی با افشان این نسک و هم‌سنجی با افشان بنیادین، نخست بخشی از مرزبان‌نامه‌ی سعدالدین وراوینی را آورده، آن‌گاه برگردان پارسی آن را که در این نسک آورده شده، می‌آورم.

« شنیدم در عهد ضحاک که دو مار از هر دو کتف او برآمده بود و هر روز تازه‌جویی بگرفتندی و از مغز سرش طعمه گرگ ساختندی. زنی بود هنبوی‌نام، روزی قرعه قضای بد بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا آن بیداد معهود بر ایشان برانند. زن بدرگاه ضحاک رفت، خاک تظلم برسرکنان نوحه دردامیز درگرفته که رسم هرروز از خانه مردی بود، امروز بر خانه من سه مرد متوجه چگونه آمد؟ »
اینک برگردان پارسی سره چند گزاره‌ی بالا:

شنیدم در روزگار زهاک که دو مار از هر دو دوش او برآمده بود و هر روز تازه‌جویی بگرفتندی و از مغز سر-اش خوراکِ گرگ ساختندی. زنی بود هنبوی‌نام، روزی برگه‌ی بد سرنوشت بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا بیداد پیش‌گفته بر ایشان برانند. زن به درگاه زهاک رفت، خاک دادخواهی برسرکنان، مویه‌ی (=نوحه) دردامیز درگرفته که آیین کار، هر روز از خانه‌ای مردی بود، چرا امروز از خانه‌ی من روی‌آور سه‌مرد شدند؟!

بخش نخست

دیمه‌ی ۱۲ تا ۳۳ مرزبان‌نامه به ویرایش محمد بن عبدالوهاب قزوینی

دیمه‌ی ۳۹ تا ۹۲ مرزبان‌نامه به ویرایش دکتر فلیل فطیب‌رهبر

- ۴ در شناساندن نسک و یاد نویسنده و انگیزه‌ی نوشتن آن
- ۴ هم‌سخنی شاه‌زاده با وزیر
- ۶ سرگذشت هنبوی با زهاک
- ۷ روی‌گفت وزیر با شاه‌زاده
- ۷ روی‌گفت شاه‌زاده با وزیر
- ۷ داستان خره‌نماه با بهرام‌گور
- ۱۰ داستان گرگ خنیاگردوست با شبان
- ۱۱ روی‌گفت وزیر با شاه‌زاده
- ۱۱ روی‌گفت شاه‌زاده با وزیر
- ۱۱ روی‌گفت وزیر با شاه‌زاده
- ۱۲ روی‌گفت شاه‌زاده با وزیر
- ۱۲ داستان شگال خرسوار

در شناساندن نسک و یاد نویسنده و انگیزه‌ی نوشتن آن

مرزبان نامه برمی‌گردد به مرزبان پور شروین؛ که شروین از فرزندزادگان کیوس، برادر انوشه‌روان دادگر بود که بر سرزمین تبرستان پادشاهی می‌کرد. او پنج پسر داشت که همه به خرد و بردباری رای و شایستگی کشورداری و توانش شهریاری آراسته بودند. چون شروین درگذشت، فرمان‌دهی سرزمین را به پسر مهتر دادند و دیگر برادران فرمان‌بردار او گشتند. پس از چندی انگیزه‌های رشک در میانه پدید آمد و خواهان پادشاهی شدند. مرزبان چون از همه‌ی برادران به برتری دانش یگانه بود، اندیشید که مگر در پندار شاه بگذرد که او نیز چون دیگر برادران با شاه دشمنی می‌ورزد، نخواست که گرد این گمان بد بر دامن دادوستد او نشیند؛ در آینه‌ی رای خویش نگاه کرد، روی درست چنان دید که به سوی جای‌گاهی نشان‌زد، راه افتد و از سرزمین کشور خود به گوشه‌ای بیرون افکند و آن‌جا را نشیمنه سازد تا آبشخور دوستی پاک برادران از او شوریده نگردد و پیوند هم‌دمی پوچ نشود و سستی به آیین برادری راه نیابد. گروهی از مهمان و بزرگان سرزمین که در این باره آگاهی داشتند، از او خواهش کردند، که چون رفتن تو از این‌جا به آشکاری و استواری رسید، نسکی بنویس دربرگیرنده‌ی سخنان نغز فرزندی و سوده‌های هوشیاری که در زندگی این جهان و بازگشت‌گاه آن جهان دستور کار خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن به دو خوشبختی و رستگاری رسیم و نشانه‌های برتری سرشت و نیکویی ویژگی‌های تو به دست‌آویز آن بر بره‌های روزگار پایدار بماند. از بازدارندگی پند و اندرز، سخنی چند به گوش شاه رسان تا روش روزگار او را یادآور باشد. شاه‌زاده این سخن نیوشید، و آهنگ رفتن را با نگرداشت خواهش‌های ایشان بر فرمان شاه بازبسته گردانید و از جای‌گاه دودلی برخاست و به نزد شاه برخواند. شاه در پاسخ او دودلانه درنگی کرد و چون او رفت و وزیر آمد، با او از راه سگالش گفت: در پروانه‌دهی ما این سخنان را که برادرم خواهش و آرزو را بر آن کوتاه گردانیده است، چه می‌بینی؟ وزیر گفت: دستوری دادن تا از این‌جا به جایی دیگر رود، فرجام رای راست‌ست و فرمان اندیشه‌ی درست، چرا که دشمنی از دشمنان کشور کم گشته باشد و خاری از پای تخت بیرون شده و بدان که کام او از ساختن نسک آن‌ست که روش‌های پادشاهی ترا به زشتی در پرده‌ی گوازه فراماید و در کرانه‌های گیتی بر دهان‌های مردم پرآوازه گرداند و آن‌چه می‌خواهد که ترا پندی دهد، پایه‌ی خویش در دانش برتر از پایگاه تو می‌نهد، و برآستی پرمایگی و شایستگی ندارد و به زور بر خود می‌بندد و اندیشه‌اش سراسر نادرست است. ولی شاه بفرماید که آن‌چه گوید، به پیش من گوید تا در میان آن اندرزه‌ها، بیهودگی و رسوایی و کاستی‌های او بر شما نمایان کنم و سرپوش از کار برگیرم تا شاه بداند که از دانش‌وران کدام پایه دارد و از هنری که بانگ لاف آن، در جهان می‌افکند، چه مایه یافته است.

هم‌سخنی شاه‌زاده با وزیر

روز دیگر شاه در سراچه‌ی تنهایی بنشست؛ فرمان داد تا چند فرزانه‌ی پادار از کشور، که هر یک فرزانه‌ی زمانه‌ی خویش بودند، با شاه‌زاده و وزیر به دربار آمدند و انجمنی چنان که وزیر خواست بساختند. شاه مرزبان را گفت: ای برادر، هر چه تو گویی، از سر نیک‌اندیشی و مهربانی باشد و گرنه از سر پاک‌ورزی آن‌را کاری نتوان کرد. اکنون هر چه سودمند است، به آن بپرداز و گفتنی‌ها را بگو. شاه‌زاده، آغاز سخن کرد و به زبانی چرب‌تر از شیواسخنان و گزاره‌ای شیرین‌تر از خیم رادمردان، خواسته‌ی شاه و درباریان را پاس داشت.

« اگر روزگار را گوشی بود، از خوبی آن گفتار به نیوشیدن می‌گرایید.»

و گفت: اکنون که پروانه‌ی سخن گفتن فرمودی؛ نیک بنیوش، که اندرزه‌های سرزنش‌گر، سازگار با سرشت آدمی نیست. شکوفه‌ی گفتار اگر چه برگ نازنین برآرد، چون به نسیم درست‌نیوشی پرورده نگردد، میوه‌ی گفتار از او چشم نتوان داشت. «چون پذیرش با سخن اندرزگوی یار نشود، پس همانا بسیار پندگویی پرگویی به شمار می‌آید.»

بدان ای پادشاه که زیباترین گوهری که از جهان هستی با آمیخته‌های آخشیک‌ها، پیوند گرفت، خرد است و بزرگ‌ترین بهره‌ی خرد، خیم نیکوست که از برتری آن به رستگاری و خوشبختی همیشگی دست‌آویز توان ساخت و نیازمندترین آفریدگان به خوی و سرشت پسندیده و گوهر پاکیزه، پادشاهان‌اند که پادشاه چون نیک‌خوی بود، جز روش دادگری و راستی که از بایسته‌های اوست، نسپرد، و جز آیین پسندیده و روش دل‌پذیر نهد و چون راه‌سپری او بر این روش باشد، زیردستان و

مردم در پیرامون و گوشه‌وکنار کشور، همگی در پناه او بی‌بیم و آسوده ماندند. و همه‌ی مردمان به خیم او خوگید و با یکدیگر روش دادمند و شیوه‌ی سزا نگاه دارند و ناسازی و هم‌رانی را که نهاد آدمی‌زاد به آن سرشت داده اند، به سازگاری و دوستی دگرگون می‌کند. بدان که از خوی‌های پادشاه آن چه نکوهیده‌ترست، یکی فرومایگی‌ست که فرومایه به سپاس‌گویی هیچ نیکوکاری نرسد و خود را در میان مردم به سروری نرساند.

دوم، باددستی در دهش دارایی که برآستی بندگان خدای را ننگهبان داراکست و چنگ‌اندازی در دارایی خود به اندازه شاید کرد، بویژه در دارایی دیگران. خود در شهر به جای گاهی‌ست که به یادآوری و بازگویی آن نیازی نباشد و پادشاه را نشاید که بی‌درنگ و ژرف‌اندیشی فرمان دهد که روانی فرمان او به فرمان آسمانی ماند که چون به زمین رسد؛ بازگردانی آن به هیچ‌روی نتوان اندیشید و دستور پادشاه بی‌چاره‌جویی چون تیر سرنوشت بود که از گرفتن گاه خواست بیرون رود، به هیچ سیر بازدارنده، رانش آن شدنی نگردد و سرانجام پذیرفتار تاوان خرد خود بماند. و نباید از اندرز سرکشی کند و از اندرز‌گویان گریزان شود تا چون بیماری نباشد که به هنگام برگشت سرشت تن از خجک میانه، نوش داروی تلخ از دست پزشک چیره‌دست ننوشت تا چشیدن گاه او تا پایان از دریافت نوش داروی تن‌درستی بازماند و باید فراخی فراخ‌نای پشت‌کار چنان دارد که برآوری نیازهای کشور هنگام ناچاری و چاره‌مندی درو جای‌گیرد تا اگر انگیزه‌ای فرارسد و نیازی پیش آید که بهر خوبی همگانی، دارایی فراوان بخشش باید کرد، دست بازداری پیش یاد خویش نیارد و من چون دفتر سرگذشت تو واخواندم، شالوده‌ی کشور تو سست یافتم و فرمان داد فرو گذاشته دیدم.

گماشتگان تو در تباه کردن دارایی مردم دست به آشکاری ستم گشاده اند و پای از مرز اندازه‌ی خویش بیرون نهاده. بازار خردمندان کاردان ناروان شده و کار زبردستان به تباه‌کاری زبردستان پریشان، و این شیوه از آیینی که نیاکان تو نهاده اند، دورست و به هیچ‌روی سزاوار بنیاد پاک تو نیست.

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته‌اند: با شاهان سخن ناپرسیده مگوی و کار ایشان را نافرموده مکن. امروز که فرمان شاه بر آن سخن یافتم، آن‌چه دانم بگویم و این اندکی از بسیار است و از برخی از پیمان‌های برادری رهایی یافتم، چنان که گفته‌اند: آن‌چه به شمشیر نتوان برید، پیوند خویش است و آن‌چه از زمانه همانند آن در هیچ گران‌مایه‌ای نتوان یافت، پیوند برادری‌ست؛ چنان که آن زن هنبوی‌نام گفت. شاه گفت: چیست آن داستان؟

سرگذشت هنبوی با زهاک

شاهزاده گفت: شنیدم "در روزگار زهاک که دو مار از هر دو دوش او برآمده بود و هر روز تازه‌جویی بگرفتندی و از مغز سر-اش خوراک گرگ ساختندی. زنی بود هنبوی‌نام، روزی برگه‌ی بد سرنوشت بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا بیداد پیش گفته بر ایشان برانند. زن به درگاه زهاک رفت، خاک دادخواهی برسرکنان، مویه‌ی دردآمیز درگرفته که آیین کار، هر روز از خانه‌ای مردی بود، چرا امروز از خانه‌ی من روی آور سه‌مرد شدند؟!

آواز فریاد او در ایوان زهاک افتاد، بشنید و از چگونگی‌اش پرسید. روی داد را چنان که بود، بر او بازگفتند. فرمود که او را چاره‌مند سازند تا یکی ازین سه‌گانه که خواهد، بخشوده بگذارد و بدو باز دهند. هنبوی را در زندان کاخ بردند. نخست چشم‌اش بر شوهر افتاد، مهر هم‌دمی و هم‌داستانی و دل‌نرمی زناشویی در نهاد‌اش بجنید، خواست که او را برگزیند؛ باز نگرش بر پسر افتاد، نزدیک بود که دست در جگر خویش برد و به‌جای پسر، جگر گوشه‌ی خوشتن را در چنگ شهباز آگفت اندازد و او را به تن‌درستی بیرون برد؛ همی ناگاه برادر را دید که در همان بند گرفتار، سر در پیش افکند، اشک خونین اندوه بر چهره روان با خود اندیشید که هرچند در گرداب سرگردانی فرومانده‌ام، نمی‌دانم از فروغ دیده، آرامش دل و آرایش زندگانی کدام‌یک را برگزینم و دل آسوده سازم. لیک چه کنم که دل به هیچ روش، به بریدن رشته‌ی برادری پروانه نمی‌دهد، بر بی‌جانشین چگونه گزیند کسی جانشین. زنی جوانم، شوهری دیگر توانم کرد و شدنی‌ست که از او فرزندی آید که آتش دوری را لختی با آب پیوند او بنشانم و زهر درگذشت این را به تریاک مانند او درمان کنم، ولی شدنی نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند، برادری دیگر آید تا این مهر بر او افکنم. ناکام و ناچار، از از فرزند و شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان بدر آورد. این داستان به گوش زهاک رسید، فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی بخشید.

این افسانه بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار به جای هستی خجسته‌ی او هیچ کس نیست و جز به پایداری زندگی او به هیچ کام و آرزویی خرسند نباشم و نگران آن بیداد و ستمی می‌باشم که انگیزه‌ی تباهی نام نیک و گسستن رشته‌ی دودمان و برچیدن دستگاه شاهی شود.

شاه گفت: به راستی سخنان باورمندم و می‌دانم در آن چه می‌نمایی، خودنمایی نیست؛ ولی می‌خواهم که به روش ژرف‌نگری بی‌ستیز روی گفت‌و وزیر بشنوی و میان شما پاسخ‌دهی، یکی پس از دیگری باشد تا از آزمودن اندیشه‌ی شما، آن چه برگزیده‌ی کار است، آشکار شود و من بر آن آگاه شوم. شاه‌زاده گفت: پوشیده نیست که اگر وزیر به شیوایی زبان و استواری رای و زیرکی که او را فراهم است، خواهد که هر سخن سنجیده‌ای را واژگون و هر سخن پایداری را نیست بنمایاند؛ تواند، ولی بخشایش‌خواهی به ستیزه و اندرزگویی به گواه‌خواهی روا نمی‌گردد و من به اندازه‌ی توانایی خویش در این راه گامی گذارم و پوشیدگی از چهره‌ی راستی و درستی کار براندازم. اگر سخن من نزد تو زینه‌ی پذیرش می‌یابد، راه راست از گمراهی بازساخته‌ای و اگر گفته‌ی مرا به کار نمی‌بندی، زوری در نیوشیدن آن نیست.

روی‌گفت‌ وزیر با شاه‌زاده

وزیر در جامه‌ی نرم‌خوبی و فریب‌کاری سخن آغاز کرد و گفت: شاه‌زاده‌ی دانا و کارآگاه و پیش‌اندیش و دوربین و خردمند و فرهیخته، هر چه می‌گوید از بهر استواری پیوند پادشاهی می‌گوید و این اندرزاها ما را به بخشش‌هایی که نیروبخشی یزدانی و جاودانه‌کردن آیین‌های پادشاهی‌ست، می‌رساند. ولی ما چنین دانیم که نگه‌داری و پاس‌داری کشور به این کشورداری توان کرد که ما می‌کنیم و روش این راه سازگار با کیش و خرد است، چه بزه‌کار را به گناه کیفر ندادن، چنان باشد که بی‌گناه را کیفر دادن و از بازگفت‌های سخن اردشیر پاپکان و گفته‌های فرزانیگی او، بسیار خون‌ریختن بود که از کشتار و خون‌ریزی بسیار بازدارد و بسیار دردمندی بود که به تن‌درستی رساند.

و می‌باید دانست که نهاد باشندگان روزگار تباہ گشته و نگر از فرمان‌برداری پادشاه بر فریب‌اهریمن واداشته‌اند و دیو اندیشه‌ی نادرست و آرزوی خام خودکامگی در مغز هر یک تخم خواهشی از دل نهادست و بچه‌ی از بارآورده و انگارده‌اند که سروری و فرمان‌دهی کاری‌ست که به هر بی‌سروپایی رسد و در همان دم کوشش و خواستن و جوشش و تپیدن، پنجه‌ی دریافت به دامن پادشاهی توان رسانید و ندانند که پادشاهان، برگزیده‌ی آفریدگار و پرورده‌ی پروردگار‌اند و آن‌جا که دهش‌های همیشگی بخش می‌کردند، فرمان‌روایی فراایزدی برون رفت، نخست همای پادشاهی سایه بر پیغامبران افکند، پس بر پادشاهان، پس بر مردم دانا. و مردم فریب‌کارانه اندیشیدن، از دانایی‌داند و با پادشاه، دروغ‌بافی و چاپلوسی از پیش شمرند و چون ایشان برین راه روند، ناچار ما را فراخور پاس‌داری از کشور باید کوشیدن و کمان شایستگی در گوش ایشان تا بناگوش کوشش کشیدن. چون درست‌کردن تباہ‌کاری‌های این کشور بر این گونه رود؛ هرآینه هنجارشکنی و ازهم‌پاشیدگی که کرده‌اند، آشکار شود.

«مانند کاغذی که نگاره‌ای نازیبا بر آن نگاشته‌اند و ستردن آن نگاره‌ی زشت به دیدن و تباہ‌شدن‌اش انجامد.»

روی‌گفت‌ شاه‌زاده با وزیر

شاه‌زاده گفت: پادشاه به آفتاب‌رخسند ماند و مردم به چراغ‌های افروخته، آن‌جا که آفتاب تیغ زند، زبانه‌ی آتش چراغ سرتیزی نکند و در برابر فروغ‌های گوهرین او روشنی وام‌گرفته بازسپارد و هم‌چنین چون پادشاه نشانه‌های نرمی خیم خویش پیدا کند، به نیک‌اندیشی شاه، آنان که خواستار تباہی و آشوب باشند، اندک‌اندک به نیکی گرایند و گفته‌اند: زمانه در دل پادشاه نگردد تا خود، او را چگونه بیند، به هر آن چه او را گرایش باشد، گراینده گردد. «چون پادشاه دگرگون شود، زمانه دگرگون می‌شود.» و گفته‌اند: تا ایزد والا دارایی بخشیده از گروهی بازنستاند، نگر مهرانه‌ی شاه از ایشان برنگرداند، چنان چه خُرّه‌نامه را با بهرام گور افتاد. پادشاه پرسید که چگونه بود آن؟

داستان خَرّه‌نماه با بهرام گور

شاهزاده گفت: شنیدم که بهرام گور روزی به شکار بیرون رفت و در نخچیرگاه ابری برآمد تیره‌تر از شب بیوس آرزومندان به رسیدن زیبایی دوست و ریزان‌تر از دیده‌ی اشک‌بار دل‌باختگان بر دوری دل‌دار. آتش رخس در پنجه‌ی ابر افتاد، بخار مه برانگیخت. تندبادی از وزش‌گاه شکوه ایزدی برآمد، چراغ‌دان خورشید خاموش شد، روزن هوا را به سرپوش تاریکی بیوشانید، خانه‌ی سوی‌های شش‌گانه^۱ تاریک شد.

نوکران پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر پراکنده شدند و او راه به یکی از دیه‌های آن کناره‌ها سپرد. در آن‌جا دهگانی بود از دهگانان توان‌گر، خَرّه‌نماه‌نام، بسیار دارا و دارایی از کنیز و نوکر و سیم و زر و ستوران و چهارپایان. ناشناس‌گونه به‌خانه‌ی او فرود آمد. بی‌چاره میزبان ندانست که مهمان کیست، ناگزیر پذیرایی، آن‌چنان‌که شایسته‌ی پادشاهان باشد، نکرد و به بندگی‌ای که شاهان را بایسته آید، برنخاست. بهرام گور گرچه آشکار نکرد، لیک دگرگونی در نهان‌اش پدید آمد و بدان بی‌مهری دل‌آزرده گشت. شبان‌گاه که شبان از دشت درآمد، خَرّه‌نماه را آگاه ساخت که امروز گوسپندان از آن‌چه خوگرفته بودند، شیر کم‌تر دادند.

خَرّه‌نماه دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه، چنان‌که پاکیزگی آوند، از پاکی می‌بازگوید، زیبایی چهره‌اش از نکویی خوی و نهان‌اش آگاهی می‌داد، با او گفت که گویا امروز اندیشه‌ی پادشاه با مردم بدگشتست و نیک‌نگری از ما گسلانده که در گسستن مایه‌ی شیر کارساز است. سزاوار است که از این‌جا دور شویم و مانش‌گاهی دیگر برگزینیم. دختر گفت: اگر چنین خواهی کرد، ترا نوشاک و خوراکی‌گونه‌گون و خورش‌های خوش‌مزه چندان در خانه هست که چون برای سبکی جابه‌جایی برخی را به‌جای باید گذاشت، پس برتری به این است که در پذیرایی از این مهمان چیزی به کار بری. دهگان پذیرفتار شد، فرمود: خوان‌چه‌ی خوردنی به آراستگی فراهم آوردند و پیش بهرام گور نهادند و در پی آن باده‌ای که پنداشتی رنگ آن به گل‌گونه‌ی رخسار گل‌رخان بسته اند و گزکی که گویی شیرینی آن را به بوسه‌ی شکرلبان چاشنی داده اند، آماده و چنان‌که رواست به پیش بهرام گور آورند. دهگان پیاله‌ای باز خورد و یکی بدو داد؛ بستاد و با دادوستد روزگار بساخت و گفت: «هر جام‌ای را نوشنده‌ای‌ست.» امشب را با بخت هرگونه که پیش آید بسازیم تا این شب آستن خود بچه زاید. چون دو سه روز درگذشت، گردش می، پرده‌ی شرم از سر رامش‌گر نهاد درکشید، نزدیک بود راز خویش را در مستی بیرون افکند در این گیرودار بهرام گور به دهگان گفت که اگر کنیزکی زیباچهره داری به دیداری از او خرسند باشیم و تسویی به هم‌دمی او خود را از اندوه دوری بازرهانیم، از مهر تو شگفت نیست. دهگان برخاست و به پرده‌ی اندرونی خویش درآمد، دانست که دختر او به پاک‌دامنی و پیرایه‌ی خویشتن‌داری از آن آراسته‌تر است که اگر او را به جای‌گاه این بندگی بنشانند، زیانی داشته باشد، و چهره‌ی پاک‌ی او چشم‌زده‌ی هیچ‌نگی گردد.

پس دختر را فرمود که ترا تسویی پیش این مهمان می‌بایست نشستن و آرزوی او به دیدار از رخسار خود نشانند. دختر فرمان را پذیرفت و به نزدیک شاه رفت. چنان‌که گویی خورشید در ایوان جمشید آمد و یا نگر بهرام در ناهید افتاد. شاه به نگرستن به آن نگرگاه مینوی خود را خوشنود کرد و به سخن‌گویی او از رنج روزگار برآسود و زیربانی، پیش خود می‌گفت و می‌سرایید:

«در دست منی، دست نیارم به تو برد دردا که در آب تشنه می‌باید مرد»

شاه را پای دل در گل‌زاری فروشد که بیرون‌آمدن از آن دست دهگان نبود، او شیفتگی خود را بر زیبایی دختر، پنهان می‌کرد و با آن ناهیدروی، نهانی مهرورزی می‌کرد و در دل به این خوش بود که چون به خانه روم، این دختر در پیوند خود آرم و پدر-اش را شایسته‌ی این بندگی، گرامی دارم.

بامداد که پرتوهای فروزنده‌ی آفتاب از روز دگری آگاهی داد، همان شبان از دشت بازآمد و از فراوانی شیر گوسپندان چنان گفت که شنوندگان را انگشت شگفتی در دهان بماند. پدر و دختر گفتند: مگر پادشاه، اختر خجسته‌ی مهر سوی ما بازگرداند و سخن بی‌مهری وارونه گردانید و گرنه شیر گوسپندان که دیروز کم‌تر از همیشه بود، امروز به چه انگیزه‌ای به این اندازه

۱- سوی‌های شش‌گانه: ایاختر (=شمال)، نیمروز (=جنوب)، خورآیان (=شرق)، خوربران (=غرب)، چپ و راست

رسید!؟ این می‌گفت و ناآگاه از این که سرنوشت آبشخور (=منبع) و فرورفتن گاه شیر، ریشه در خانه‌ی او دارد و فردا به کدام شیربها، شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.

بهرام گور چون به کاخ پادشاهی خود بازرسید، فرمود به پادشاه آن مهمانی فرمان‌روایی آن دیه با پیوسته‌های بسیار به نام دهگان بنوشتند و دختر-اش را با ارج و بزرگی و آرایشی باشکوه پس از پیوند زناشویی پیش شاه آوردند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی روزگار این چنین به خواسته‌ی شاه وابسته است و پادشاه که خوی کم‌آزاری و نیکوکاری و شیوایی زبان و گشادگی پیشانی با مردم ندارد، پراکندگی به گروه‌ها راه یابد و رمیدگی دور و نزدیک دیده می‌شود و چون یکی به گناهی نامیده می‌شود، شکنجه‌ی همگانی نفرماید، که آن‌که سرانجام هستی مردم به تاراج می‌رود و زندگی‌شان نابود می‌شود، تا به گناه خانه‌ای، دیه‌ی و به گناه دیه‌ی، شهری و به گناه شهری، کشوری گرفتار شود. و اگر شاهان و فرمان‌دهان پیشین بر این روش می‌رفتند، رشته‌ی کارهای پادشاهی سامان نمی‌پذیرفت و از پیشینیان به پسینیان، جهان آبادان نمی‌افتاد و اگر پادشاه چنان که باید سامه‌های داد پاس داشته باشد و پایه‌های مرزوبوم آبادان، کارگزار باید، چنان بدست آرد که نرمی و بردباری بر خیم او چیره باشد و خود را شکست‌خورده‌ی آز و کام‌خواهی نگرداند و از پی آمدها و بازخواست‌ها همیشه نگران باشد و ببااید دانست که کشور را از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه برای نمونه جای‌گاه سر دارد و ایشان جای‌گاه تن و اگرچه ارزش‌مندترین اندام است از اندام‌ها، هم نیازمندترین اندام است به اندام‌ها، چه اندام‌های ارزنده‌ی تن تا به سر یاری نکنند، مغز به تنهایی کاری نتواند کرد، تا پا به جنبش درنیاید، سر به خواسته‌ی خود نمی‌رسد، تا دست همراه خواستن نشود، سر به گرفتن هیچ خواسته‌ای نتواند برخاست. پس هم‌چنان که سر را در بدست‌آوری خواسته‌ی خویش، بسته به بی‌آکی و درستی اندام است و از سر‌آغاز آفرینش، هر کاری را شناخته‌ای، پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و راست‌کار و کِرْفه‌اندوز و ستایش‌دوست و پیش‌بین و دوراندیش و دادپرور و مردم‌نواز باشند و هر یک بر راه داد استوار و به نگاه‌داشت مرز پیشه‌ی خویش سرگرم و جای‌گاه هر یک دانسته و به اندازه‌ی مرزدار، تا پای از گلیم خود بیرون نکشند و سامانه‌ی روی‌داده‌های کشور آسان دست در هم دهد و پادشاه نژاده‌ی نرم‌خیم که پیش‌کاران و بندگان او بر این گونه نباشند، بدان انگبین پاک‌ی ماند که از بیم نیش زنبوران در پیرامون‌اش به نوش شیرین آن نتوان رسید. و پادشاه را به همه راه راستی و خوی پدران نگه باید داشت و هر که از آن دست باز دارد، بدو آن رسد که بدان گرگ خنیاگردوست رسید.

پادشاه پرسید: چه بود آن؟

داستان گرگ خنیاگردوست با شبان

شاه‌زاده گفت: شنیدم، زمانی گرگی در بیشه‌ای میهن داشت. روزی پیرامون شکارگاهی که جای‌گاه روزی او بود، بسیار بگشت و از هر سو کمند نیاز می‌انداخت، تا باشد که نخچیری در کمند افکند، فراهم نگشت؛ آن‌روز شبانی به نزدیک جای‌باش او گله‌ای گوسپند می‌چرانید. گرگ از دور دیده‌بانی می‌کرد؛ اندوه پاسبانی چوپان آن چنان گلوی گرگ را می‌گرفت که گرگ گلوی گوسپند؛ و از گله به جز بهره‌ای برای دیده‌اش چیزی نمی‌یافت، دندان نیاز می‌افشرد و می‌گفت:

«آبی می‌بینم و مرا تشنگی سختی‌ست، ولی هیچ راهی برای به آن درآمدن نیست.»

شبان‌گاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند، بزغاله‌ای بازپس‌ماند. گرگ را چشم بر بزغاله افتاد، پنداشت که زمانه با او یار شده و به آرزویش رسیده، آهنگ گرفتن او کرد. بزغاله چون خود را گرفتار آسید دید، دانست که رهایی جز به چاره‌اندیشی نیست. پس گستاخانه به پیش‌باز گرگ رفت و گفت: مرا شبان به نزدیک تو فرستاده و می‌گوید که امروز از تو به ما هیچ رنجی نرسید و خوی پیشین‌ات رو نکردی، اینک به پادشاه آن نیکوسرشتی و نیک‌سگالی و مهری که به ما داشتی، مرا چون پاره‌گوشتی بر تخته‌ی گوشت‌فروش، آماده و گوارا پیش چشم خواهش‌مند تو نهاد و فرمود که من ساز خوش برکشم و آواز دل‌پذیر آغاز نهم تا تو به این خوش‌دلی و شادمانی، خوراکی که از من می‌سازی به کامات خوش‌تر آید.

گرگ دل‌فریفته‌ی ناز و کرشمه‌ی بزغاله شد و گفتاروار گرفتار گرفتار او شد؛ فرمود که چنان کند. بزغاله در پرده‌ی درد روی‌داده و سوز رخ‌داده، ناله‌ی سینه را آهنگ چنان بلند کرد که پژواک آن از کوهسار به گوش شبان افتاد. چوب‌دستی به

استواری برگرفت، چون باد به سرِ گرگ دوید و آتش در خرمن آرزوی او افکند. گرگ از آن جا به گوشه‌ای گریخت و نومید و زیان‌کار سر بر زانوی اندیشه نهاد که چه سستی بی‌خردانه‌ای بود، که من ورزیدم.

چرا بگذاشتم که بزغاله مرا به به بازی گیرد تا به فریبِ چنین لافی و افسونِ چنین گزافی، افسارِ آرمان و آرزو از دستِ من فروگرفت و آهنگِ استوارِ مرا در شیشه کرد. پدر من چون خوراکی بیافتی، او را رامش‌گرانِ خوش‌نواز و آوازخوانانِ چامه‌خوان از کجا بودند که پیش او آواز خوش بسرایند و بر سرِ خوان، چامه‌های خسروانه بزنند.

«سست‌اندیشه، هنگام کار را سخت تباه می‌سازد و چون از دست برفت، سرنوشت را بر ازدست‌دادن آن سرزنش می‌کند.» این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که از آیینِ گذشتگان، بازداشتن ویژگی‌ای است نکوهیده و سرانجام آن بدفرجام و پادشاهی ماندگی را رازی است که پادشاهی بدست‌آمده را نیست، چه آن پادشاهی، به یاریِ بازوی بدست آورد و آبِ نهالِ فرمان‌روایی از چشمه‌ی شمشیر دهد، ناچار درآمدها و برون‌شدهای آن کار شناخته باشد و فراخورهای اکنون و آینده دانسته، پس در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن، بندنده و گشاینده‌ی کار شایسته است. ولی آن که بدون رنج و سختی به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته‌ی دیگران در دامن کام و خواسته‌ی او افکنند و کلیدِ کارهای کشور ناگاه در آستین چاره‌جویی او نهند، اگر از آیین‌ها و مرزهایِ گذشتگان بگذرد و از جاده‌ی مرزدارِ ایشان پا را فراتر گذارد، رخنه‌هایی به پایه‌های کشور راه یابد و از بی‌پروایی او در سستی‌ها و کوتاهی‌ها، ویرانی بسیار در شالوده‌ی کشور، بایسته آید.

روی‌گفتِ وزیر با شاهزاده

وزیر را از این سخن سنگِ خودبینی به دندان آمد و زبانه‌ی آتش خشم برآورد، زبان بی‌پروایی دراز کرد و گفت: بدان ماند که شاهزاده افسانه‌ای چند همه از فریب و ترفند از بهر شرمساری من و آشکاریِ گفته‌ی خویش فراهم آورده است و می‌باید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود، یکی ناتوانِ نهانی، دوم توانایِ آشکار و ناتوان را که تواناییِ ایستادگی و زخم‌سیلی نباشد، خود را زیر جامه‌ی دین‌داری و کم‌آزاری و پاس‌داری و نیکوکاری بر دیده‌ی برون‌نگران نمایان سازد تا مهر مردم به پادشاه سرد و بازار آرزوی او گرم گردد، پس پادشاه را بدان باید کوشیدن که گزند این دسته به گرداگرد پادشاهی او نرسد و دامن روزگار خود را از آتشِ هم‌نشینی با هم‌چون این بدکاران نکه دارد.

روی‌گفت شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: آن که خویشتن را دین‌دار نماید و از روایی بازار خود سود جوید، یا آن‌ست که انگیزه‌های زندگی‌اش ناساخته باشد و از هیچ‌کس میان سران و مهتران شناخته و نگریسته نبود، پس جامه‌ی خودآرایی را دام آرزوی خود سازد و یا آن که بر دفترِ کردار خود گناهی ببندد و بر روی کار خویش بخیه‌ی آکی افتاده، داند که زدودن و دورکردن آن جز نمایاندن دین‌داری و پارسایی نتواند کرد و یا از بیمِ دشمنی که تیغِ زخمِ زبان او را جز به نمایش پارسایی راندنی نیست. و سپاس یزدان را که پاک‌دامنی و پاکیزگی من از این پندارهای بد بر همه دانسته گشته است و آبروی من به جامه‌ی نیرنگ نیازی ندارد، ولی چون آغاز و پایان این جهان می‌نگرم و به روز بازگشت به داور جهانیان می‌اندیشم، شاه را از و خشم دریای خرد کشتن و سر کام‌خواهی که از گریبان افزون‌خواهی بر آید، به دست خود برداشتن، سزاوارتر می‌دانم، مگر در روز رست‌آخیز که دارایی‌ها و فرزندان سودی ندارد، از آنان که شرم زشت‌کاری سرفروافکنده اند، به‌شمار نیاید. و من ازین سخنان پابرجایی و استواری این که بنیاد کشور بر آسودگی و خوش‌بختی مردم و زیردستان نهاده شده، نمی‌خواهم و پادشاه دانا آن‌ست که بنیاد بیم و امید مردم، استوار دارد؛ تا گنه‌کار همیشه هراسان باشد و پاس کردار خود بدارد و زمینه‌های خشم پادشاه را فراهم نکند و نیکوکار به امید پاداش نیک پیوسته روش نیکوبندی و راستی دوست‌داری سپرد و پیروزمندی کوشش‌های خود در برترش‌مردن خشنودی پادشاه شناسد و نگره‌داریِ زیردستان هم‌واره باید که به اره‌ی درودگران ماند که سوی خود و سوی آنان به یک اندازه رود تا چنان که از ایشان بر سود سرمایه‌ی خود افزایش، در نکورفتاری و آسان‌گیری نیز از خود بر ایشان گشاده دارد و سخن سزا دارند که ...

«شاهی که سرمایه‌ی زیردستان به تاراج برد، پایه‌ی کاخ فرمان‌روایی خویش ویران سازد و بام آن‌را به گل پوشد؛

مایه‌ی بزرگی و شکوه شاه از یاری فرودستان است، چنان که دریا را از یاری رود؛
کشور ویران داشتن و گنج‌خانه را پر کردن، جز آیین ستم‌گران نیست.»
ولی چون وزیر، آیین دادرسی، نه برین گونه ورزد، جز بریدن دست‌آویز پادشاه و ویرانی ستون‌های پادشاهی ازو بدست نیاید.
«پادشاهی با خداشناسی می‌یابد و بیدادگری بر جای نمی‌ماند.»

روی‌گفت وزیر با شاهزاده

چون وزیر از شاهزاده روایی و شیوایی آغاز سخن بدید و جدایی نیک و بد سخن‌اش بشنید، دانست که ترازوی آزمون، زبانه‌ی برتری سوی شاهزاده خواهد گردانید، زبانه‌ای از آتش درون‌اش بر شاخه‌ی زبان زد و گفت: شاهزاده چیرگی در سخن‌وری را به افزونی رسانید و دشمنی نهانی او به ستیزه‌ی آشکار انجامید و پندارد که انگیزه‌ی چشم‌پوشی بر لغزش‌ها و یاوه‌های او زبردستی هنر و دانش بسیار اوست، که شکوه شهریار و پرهیز از گستاخی مظهر خاموشی بر زبان می‌نهد و گفته اند: نیرومندی که پردلی‌اش نیست و خوب‌رویی که نمک ندارد و دلیری که با کینه ستیزه نکند و توان‌گری که بخشش نوزد و دانایی که خویشتن‌داری نشناسد و نژاده‌ای که به فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید.

« منش‌های آنان در گروهی خوی‌های زشت است ...

و آبروی‌شان بر بادرفته‌ی خیم ناپسند جان‌گاه ...

گام‌های آنان از رسیدن به بلندی بازپس می‌ماند؛

پس از اینان، آن که می‌کوشد با آن که از کوشش باز می‌ایستد، یک‌سان است. »

روی‌گفت شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: وزیر از نیوشیدن این سخن که یک‌آهنگی گروه‌ها و هم‌داستانی خردمندان جهان بر آن‌ست، درین دشمنی و پیگار، بدان اسب سرکش ماند که تا زخم تازیانه نخورد، سرکشی پیدا نکند و بدان کودک که تا در دبستان باشد، از بیم دوال آموزگار پای در دامن فرهنگ‌پذیری کشیده دارد و چون بیرون آید، پای‌بند خرد بگسلد و باز به خوی کودکی شود و بدان خر لنگ که تا در مرغزار آسودگی می‌چرد و ستورگاه بی‌کاری می‌آساید، تن‌درست به چشم آید و چون اندک رنجی از برداشتن بارهای سنگین بیند، آک لنگی پدید آورد. تا اکنون که فاش رازهای او نرفته بود، این همه استواری و پایداری می‌نمود و چون گامی از مرز آزرَم او فراتر نهادیم، خوی سرکشی که بر آن پرورش یافته است، پدید آورد و ما چون راه آسان‌پذیری و سازش‌گری بر او بستیم، سخن گشاده‌تر بگویم: کارداران پادشاه که بزرگی و آبروی آشکار و نهانی جز جای‌گاه بندگی پادشاه ندارند، چون ایشان را به روز بیکاری و گوشه‌نشینی بنشانند، بدان زن آراسته‌ی سرمه‌کشیده‌ای مانند که چون آرایه‌ی وام‌گرفته ازو فروگشایند، زشتی روی خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریده که نگاره‌های آن چشم را خیره گرداند و چون با اندک آبی فروشویی، جز گل تیره نبینی و گفته‌اند:

«فرومایه را به پای‌گاهی که بی‌هیچ شایستگی به آن رسیده، مستای، چه این کار، وی را از جای‌گاه پیشین فروخواهد آورد،

ولی پس از آن که گناهان‌اش بیفزاید و کاستی‌هایش نمایان گردد و دوست‌اش دشمن و ستاینده‌اش نکوهش‌گر شود.»

و پادشاه که از زشتی‌ها و رسوایی‌های کارداران پرده‌ی کورنمایی بر دیده‌ی بینش خویش بندد و خواهد که به فریب و سستی کار به سر برد، بدان شگال خرسوار ماند که به نادانی کشته شد. شهریار گفت: چه بود آن داستان؟

داستان شگال خرسوار

شاهزاده گفت: شنیدم که شگالی به کنار باغی خانه‌ای داشت. هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور و هر میوه‌ای بخوردی و تباه کردی تا باغبان از او به ستوه آمد. یک‌روز شگال را در خواب ناآگاهی بگذاشت و سوراخ دیوار گذرگاه بگرفت

و استوار گردانید و شگال را در دام آسیب آورد و به زخمِ چوپاش بی‌هوش گردانید، شگال خود را مرده ساخت، چنان‌که باغبان به مردگی‌اش برداشت و از باغ بیرون انداخت.

چون از آن کوفتگی پاره‌ای با خویشتن آمد، از اندیشه‌ی ستم باغبان از همسایگی باغ بگذشت، پای‌کشان و لنگان می‌رفت؛ با گرگی در بیشه‌ای آشنایی داشت، به نزدیک او شد. گرگ چون او را بدید، پرسید که شونَد این بیماری و ناتوانی بدین سخنی چیست. شگال گفت:

سرگذشت مرا پیش آمده‌ای ست که گوشِ دوستان تابِ شنیدن آن را ندارد، که اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم، چون موم نرم گردد و بر بسوزد، با این همه هیچ سخنی مرا چون آرزوی دیدارِ رخسارِ تو نبود که روزگار در اندیشه‌ی دیدن تو بر دل من ناگوار می‌گذشت تا انگیزه‌ی آرزومندی پس از پایداری در برابرِ سخنی و بدبختی جدایی مرا به پیش‌گاه آورد. گرگ گفت: «همانا چون از دوست دیدار نخواهند، خود به دیدارِ دوستان رود.» دوست را چیست، به ز دیدن دوست. خوش آمدی و شادی‌ها آوردی و کدام گزیدِ آسمانی و برآمده‌ی مینوی در برابری این شادی و هم‌سنگی این نیکی نشیند که ناگهان روی فرخنده نشان دادی و چین اندوه را از پیشانی آرزوی ما بگشودی.

و هم‌چنین او را با نوازش‌های گوناگون می‌نواخت و خوش‌رفتاری‌ای که از شناختِ جان‌ها در جهان تن‌ها خیزد از دوسوی در میان آمد. گرگ گفت: من سه‌روزه شکار کرده‌ام و خورده. امروز چون تو مهمان گرامی رسیدی، اندک خوراکی نیست که آماده سازم. ناچار به دشت بیرون شوم، باشد که نخچیری به اندازه‌ی کام و آرزو توام آورد. «سیری جوان‌مرد چون مهمان‌اش گرسنه باشد، فرومایگی ست.» شگال گفت: مرا درین نزدیکی خری آشناست، بروم و او را به دام فریب، در چنگال تو اندازم که چند روز خوراک ما را بشاید. گرگ گفت: اگر این پذیرفتاری می‌نمایی و رنجی نیست، درنگ مکن!

شگال از آن‌جا برفت، به دیهی رسید، خری را بر در آسیایی ایستاده دید، بارِ گران ازو بر گرفته و چهارپایِ باربر از گرانی بارها کوفته و فرومانده؛ نزدیک او شد و از رنج روزگار-اش پرسید و گفت: ای برادر، تا کی بازیچه‌ی آدمی‌زاد بودن و جان خود را درین شکنجه فرسودن؟ خر گفت: ازین سختی چاره نمی‌دانم. شگال گفت: مرا در این کناره‌ها به مرغ‌زاری میهن‌ست که فرتور آن بر گنبدِ سبزِ آسمان می‌افتد، آرام‌گاهی از خوشی و شادمانی، شیرین‌تر و دشتی از رنگین‌کمان رنگین‌تر، چون شاخه‌ی توبا و جامه‌ی زنِ بهشتی سبزوتر.

« گیاه در آن جای‌گاه جامه‌ی سبز پوشید و بسیار پرورده شد تا بر بلندی‌ها برآمد و گوسپندان را در آن‌جا خفته نمی‌بینی » و آن‌گه از آگفتِ دَد و دام و از تباهی و انبوهی درندگان و خزندگان پیرامون تهی. اگر رای کنی، آن‌جا رویم و ما هر دو به هم‌سخنی و روراستی یکدیگر به خوشی و شادمانی زندگانی به سر بریم. خر را این سخن بر مزاج سازگار افتاد و با شگال راه سپس روی و پی‌روی برگرفت. شگال گفت: من از راه دور آمده‌ام، اگر مرا تسوی بر پشت گیری تا آسیایی یابم، همانا زودتر به آهنگ‌گاه رسیم. خر فرمان‌پذیر شد. شگال بر پشت او جست و می‌رفت تا به نزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور نگاه کرد، گرگی را دید، با خود گفت: روی‌دادهای ناخوش آیند فرامی‌رسد و تو خفته‌ای؛ ای روانِ آزمند، به پای خود به پیش‌باز مرگ می‌روی و بدست خویشتن در دام نابودی چنگ می‌زنی؟

گر دل ز تو اندیشه‌ی بهبود کند جان در سر اندیشه‌ی خود زود کند

آن‌جا که رسید، اگر لگام باز کشد خود را و مرا هزار غم سود کند

سخن‌آرایی و پندارپردازی شگال مرا رَسَن و افسار بر دست و پای خرد نهاد و درین گردآب گزند و گل‌زارِ فریب افکند؛ چاره خود بجوی. برجای خود بایستاد و گفت: ای شگال، اینک نشانه‌ها و روشنی‌های آن جای‌گاه از دور می‌بینم و بوی خوش گل و شکوفه و اسپرَم به بویشتن گاه من می‌رسد و اگر من می‌دانستم که جای‌باشی بدین خرمی و تازگی داری، یک‌باره این‌جا می‌آمدم. امروز بازگردم، فردا آراسته و از بایسته‌ها برآسوده، به خوش‌شگونی و اختر فرخنده، آهنگ این‌جا کنم. شگال گفت: شگفت‌ام که کسی پیشادستِ گاه را به پسادستِ گمان‌برده، بازگرداند. خرگفت: راست می‌گویی، ولی من از پدر، پندنامه‌ای آگنده از سودها، مانداک دارم. که پیوسته با من باشد و شب به گاه خفتن زیر بالین خود نهم و بی آن خواب‌های پریشان و پندارهای تباہ بینم، آن‌را بردارم و با خود بیاورم. شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید و او را برآمدن شاید انگیزه‌ای نباشد، ولی درین‌چه می‌گوید بر سازگاری و هم‌رایی او را کار می‌باید کرد، من نیز بازگردم و لگام کوچیدن او از راه بازگردانم؛

پس گفت: نیکو می‌گویی، کار بر پند پدر و سپارش‌های او نشان شایستگی است و اگر از آن پندها چیزی یاد داری، سود شنواندن و رساندن از من دریغ مدار. خر گفت: چهار پندست، نخست آن که هرگز بی آن پندنامه مباش، سهی دیگر بر یاد ندارم که در ویر من سستی و نارسایی است، چون آن جا رسم، از پندنامه بر تو خوانم. شگال گفت: اکنون بازگردیم و فردا به این جا برگردیم. خر روی به راه آورد، به شتاب بسیار چون اسب لگام‌گسیخته‌ای و مرغ دام‌دریده‌ای می‌رفت تا به در دیه رسید. خر گفت: آن سه پند دیگر مرا یاد آمد، خواهی که بشنوی؟

گفت: بفرمای. گفت: پند دوم آن است که چون بدی پیش آید، از بدتر بترس، سوم آن که دوست نادان بر دشمن دانا مگزین، چهارم آن که از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه بپرهیز. شگال چون این بشنید، دانست که جای ایستادن نیست، از پشت خر بجست و روی به گریز نهاد. سگان دیه به دنبال او رفتند و خون آن بیچاره تبه گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی دل بر اندیشه‌ی نادرست پیوستگی داشتن و به درنگ و امیددهی از راه راستی گرایش نمودن و بر آن پافشاردن، از گذرسانی و تباه‌سازی تهی نماند و نشاید که پادشاه، وزیر را در کشورداری پروانه‌ی دست‌اندازی و توانایی یک‌سره بر همه‌ی کارها بخشد و یک‌باره وی را از بازخواست‌ها زندهار دهد، چه با این روش، وزیر خود را انباز شاه خواهد شناخت و آگفت‌های بزرگ پدید آید.

چون شاهزاده ترکش اندرون را از راز نهان و پوشیده تهی کرد و هر تیری که در تیردان اندیشه داشت به سوی وزیر افکند و انبان کاستی و زشت‌کاری وی را سرگشود، شهریار به تیزهوشی درخشان و اندیشه‌ی درست دریافت که هرچه شاهزاده گفت، یک‌سره راستی بود و راه رستگاری او می‌خواست و کاستی‌ها و کوتاهی‌های وزیر در سپاس‌گزاری نیکویی‌های خود دانست و گفت: «اکنون هُده آشکار و بی‌هُده نابود شد.» پس بفرمود تا وزیر را از دست و جای‌گاه وزیری به پای‌ماچان خواری و پستی بردند و در بند بزه‌کارانی که سزاهای سرور و روزی‌بخش خویش فروگذاشتند، بازداشتند و برادر را به نیکویی و بزرگی و ارج بسیار بناخت و گفت: گرچه امروز سدهزار مروارید سخن، رایگان در دامن ما نهادی و داد دانایی و سخن‌گستری دادی، اکنون می‌خواهیم که پشک، گزینش بگردانی و از میان بخش‌های این کشور پدری، در جایی که آبادان‌تر و به آب و هوا خوش‌نام‌تر دانی، جای‌گزین گردی و آن‌را مان‌گاه خویش سازی و این نسک که خواهی بنهی، بنهی و بپردازی و آن‌چه در اندیشه داشتی، از پرده‌ی شدن به جای‌گاه هستی رسانی تا تشنه‌ی فرزندی را بهبودی باشد و بیمار دانش را آسایی و من گاه‌گاه که زمانه یاری کند، به خوانش آن اُخت‌گرفته و بهره‌یاب می‌شوم و پادشاهی را از آن جا رسا می‌کنم و میان‌روی را در پادشاهی روا می‌دارم و پاس‌داشت درستی اندیشه‌ی من، دستور کار شود و کارنامه‌ی خیم جهانیان گردد. هرگز درنگ مکن و پوست اندیشه را ناپیراسته مگذار.

شاهزاده به فرمودن فرمان، به آسایش‌گاه دل شکافت و این دوشیزه‌ی دست‌نخورده^۳ را که پس چهارسد و اند سال در پرده‌ی گم‌نامی نهان مانده بود و پژمردگی بی‌نامی درو هِنایش آشکار کرده بود، به روزهای پادشاهی خداوند، خواجه‌ی جهان، از سر جوان می‌گردد و از پیرایه‌ی پذیرش سرور-اش زیبایی تازه می‌گیرد و شادابی نو می‌پذیرد، بیرون آورد.

واژه‌های کم‌کاربرد:

دَد: وحشی	آخشیگ: عنصر
دوال: تسمه	آسا: قانون
رسا: کامل	آک: عیب
رشک: حسد	آگفت: آفت
زینه: درجه	آوند: ظرف
سامه: شرط	آهنگ‌گاه: مقصد
سگالش: مشورت	اسپَرَم: ریحان
فرتور: عکس	انباز: شریک
کرفه: ثواب	انگبین: عسل
گواژه: کنایه	باددستی: اسراف
مانداکی: موروثی	بیوس: انتظار
نژاده: اصیل	بی‌هده: باطل
نسک: کتاب	پادار: معتبر
نشان‌زد: معین	پسادست: نسیه
نشیمه: مسکن	پَشک: قرعه
نوشاک: شراب	پیشادست: نقد
ویر: حافظه	تسو: ساعت
هده: حق	خَجک: نقطه
هنایش: تاثیر	داراک: اموال